

Mahsa83(M.M)

خنده های تو



شناسنامه اثر

ویژه



است	اختصاصی	رمانیک	منبع
-	مترجم	Mahsa۸۳(M.M)	نویسنده
۷۲۸۲	شناسه مالک اثر	کلیک کنید	پروفایل مالک اثر
۱۲۳۸۸	شناسه اثر	کلیک کنید	مطالعه آنلاین
۲۳	تعداد صفحات	برنزی	سطح
عاشقانه، تراژدی	ژانر	داستان	نوع
-	ادیتور	جوانان	رده سنی
-	تلفیق کننده	-	عکاس
Delvinak	طراح جلد	-	طراح تصاویر
-	منتقد	لبخند زمستان	ناظر
Mahsa۸۳(M.M)	ویراستار	Like crazy<۳ . Candy	رصدکننده
Mohammad MZ	کپیست	-	-



تمام حقوق مادی و معنوی این اثر نزد رمانیک محفوظ می باشد.



نام نویسنده

از سال ۱۴۰۱ عضو رمانیک شد و به نوشتن چند اثر پرداخته است، برترین اثر منتشر شده وی **طلوع بی عشق** نام دارد.

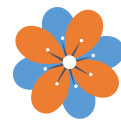
نام هنری ایشان (M.M) Mahsa۸۳ می باشد.



نمی دانم چه کنم! دوری از او مانند خنجرى راه به راه، قلبم را نشانه می گیرد و دردش وجود زخمی ام را می لرزاند. او را قلباً دوست می دارم؛ اما با مخالفها چه کنم؟! با درد هجران خود چه کنم؟! و اینک آن وسط ذهنم را، یک چیز درگیر کرده است... آیا در این مسیر عاشقی تنهائیم یا نه!



پیش گفتار



پا به پای روزگار، عمرم گذشت

عشق او، بر قلب بی‌تابم نشست

چشم من با دیدنش شد مستِ مست

عقل و هوشم را گرفت و رخت بست

از قضا معشوق من بیمار گشت

دست سرد مرگ به عشقم داد دست

جسم من با مرگ او، از هم گسست

قلب من مانند یک قلک شکست



راوی آلا را:

با حرص کوله پشتی سورمه‌ای رنگش را جابه‌جا کرد و به سمت خانه به راه افتاد، نوک بینی‌اش از سوز سرما سرخ شده و بغض راه گلویش را سد کرده بود. از زندگی‌اش خسته شده بود و دلش می‌خواست یک روز که از خواب بیدار می‌شود همه چیز آن‌طور که دلش می‌خواهد پیش برود.

مگر او از این زندگی چه می‌خواست؟ چرا نمی‌گذاشتند که او و سهیل به هم برسند؟ یعنی این قدر سخت بود؟ او عاشق سهیل بود و هر دوی آن‌ها هم می‌خواستند که به هم برسند؛ اما مشکل آن‌جا بود که خانواده‌هایشان نمی‌گذاشتند که رویای این دو عاشق به حقیقت بپیوندد. کتاب قدیمی با جلد سورمه‌ای رنگ که سهیل به او داده بود و خیلی دوستش داشت را به سینه‌اش فشرد و با آستینش اشک‌هایش را پاک کرد. نفس عمیقی کشید و چند قدم مانده بود تا به خانه برسد، دستی به سر و صورتش کشید تا مادرش متوجه نشود که گریه کرده و سپس مجدد به راه افتاد....

کلید خانه را از جیبش بیرون آورد و درب را باز کرد؛ سپس به داخل خانه رفته و درب را بست. نیم بوت‌های چرم قهوه‌ای‌اش را از پا درآورده و کلید را بر روی جا کفشی که با فاصله نه چندان از درب خانه قرار گرفته بود گذاشت و از دو پله‌ای که جلوی درب قرار داشت و به پذیرایی ختم می‌شد، بالا رفت، همین که سرش را بالا آورد مادرش را روبه‌رویش دید. سلام کرد و از کنارش رد شد و به اتاقش رفت.

خستگی از سر و رویش می‌بارید و حوصله‌ی سوال پیچ شدنش توسط مادرش را نداشت، با کلافگی کتابش را روی میز گذاشت و بر روی تخت تک نفره که متعلق به خودش بود نشست و دقایقی بعد بر روی تخت دراز کشید.

چشم‌هایش را روی هم گذاشت؛ اما مگر فکر به سرنوشت‌شان می‌گذاشت که راحت بخوابد؟ پوف کلافه‌ای کشید و به پهلو دراز کشید، بی‌خیال خوابی که دیگر به چشم‌هایش نمی‌آمد شد و از روی تخت برخاست. به سمت کمد رفت، لباسش را با تونیک قرمز و ساپورت مشکی عوض کرد. شال مشکی رنگش را سر کرد و از اتاق خارج شد، جلوی در خانه از داخل جا کفشی، بوت‌های نسبتاً بلندش



که زیر زانوهایش بود؛ به رنگ مشکی را به پا کرد و پالتو مشکی خزدارش را پوشید، از خانه خارج شد. دلش برای سهیل اش تنگ شده بود! آهی از ته دل کشید و به سمت خانه خرابه که با سهیل آنجا قرار می گذاشتند حرکت کرد. دستی به موهایش کشید و آن‌ها را مرتب کرد، با این‌که از این وضع خسته شده بود؛ اما برای هر بار دیدن سهیل بی طاقت بود و دلش می خواست که مدام در کنارش باشد؛ ولی مگر می شد؟ ای کاش پدر و مادرشان راضی می شدند تا آن‌ها با هم ازدواج کنند. آهی کشید و به فکر جستن راه چاره شد. باید حداقل یک راه باشد تا پدر و مادرشان راضی شوند؛ اما چه راهی؟ آن‌ها می خواستند او را به پسر عمویش بدهند، آن هم چون سهیل نه پول دارد و نه از خانواده‌ای مذهبی است. آن‌ها فقط به خاطر پول می خواستند که او با پسر عمویش ازدواج کند؛ اما رضایت او چه؟ ازدواج که یکی دو روز نیست، یک عمر است. بی خیال این افکار که به نظرش فکر کردن به آن‌ها مزخرف بود، شد و به جای خالی پاتوقشان نگاهی کرد. پس چرا سهیل نیامده بود؟ او که همیشه قبل از آلا را به این‌جا می آمد، پس اکنون کجا بود؟ پوف کلافه‌ای کشید و از جیب پالتویش موبایلش را بیرون آورد و شماره سهیل را گرفت. بوق اول، بوق دوم، بوق سوم و... چرا پاسخ‌گو نبود؟ او که همیشه به بوق اول هم نرسیده تماسش را جواب می داد؛ اما اکنون چرا این‌گونه شده است؟ چرا امروز همه چیز عجیب شده بود؟

بی خیال خواست به خانه بازگردد که سهیل را درست در یک قدمی اش دید و همین فاصله نزدیک باعث شد که آلا را دو قدم عقب برود و با اخم لب باز کند.

- چرا دیر اومدی؟ چرا این جوری میای پشت سرم؟ قصد کشتنم رو...

سهیل دستش را بر روی دهان آلا گذاشت تا بیش‌تر از این چیزی نگوید، دلش برای دلبر زیبایش خیلی تنگ شده بود و به خاطر خانواده‌ها کمی دیرتر یک‌دیگر را می دیدند. همان‌گونه که در چشم‌های آبی دلبرش خیره شده بود لب زد.

- هیس! داری زیاده‌روی می‌کنی جوجه.

آلا که دیگر نفسش بند آمده بود، دست سهیل را گاز گرفت و بلافاصله پس از کشیدن چند نفس عمیق رو به سهیل با اخم گفت:



- اول که نمیای و بعد هم که میای قصد خفه کردنم رو داری؟

سهیل با چشمهای گشاد شده به آلا را زل زده بود، این رفتار را هیچوقت از او ندیده بود و برایش تازگی داشت؛ اما او از موضوع دیگری عصبانی بود یا فقط چون کمی دیرتر به دیدنش آمده بود؟ نفس عمیقی کشید و به چشمان دریایی اش خیره شد. چشمهایش دلش را زیر و رو می کرد و امان از عشق بین این دو عاشق که از بخت بد، پدر و مادرشان اجازه نمی دادند که به هم برسند و این مسئله هر دوی آنها را پریشان کرده بود؛ اما زمانی که در کنار هم بودند دیگر حواسشان به هیچ چیز نبود جز معشوقه شان.

از پدر و مادرشان ناراحت بودند؛ زیرا باعث دیدارهای یواشکی شان شده بودند. قبلاً هر زمان که می خواستند به دیدن یکدیگر می رفتند اما از وقتی که خانواده شان فهمیدند همه چیز به هم ریخت. سهیل و آلا را می خواستند که همه بدانند زن و شوهر هستند و حتی پدر و مادرشان هم راضی باشند؛ ولی آن گونه که می خواستند پیش نرفت. همه چیز برعکس انتظارشان پیش می رفت، پدر و مادرشان راضی نیستند که با هم باشند و ازدواج مخفی که اگر می فهمیدند هر دوی آنها را می کشتند. نگاهش در چشمهای رنگ شب و زیبای سهیل قفل شده بود و همین کافی بود؛ تا بغضی که از صبح راه گلویش را گرفته بود بالاخره بشکند و اشکهایش جاری شود. سهیل با نگرانی او را در آغوش کشید و همان گونه که کمرش را نوازش می کرد تا آرام شود، روی موهایش ب×و×س×های کاشت.

- قربونت برم چرا گریه می کنی؟ هر کسی اشکت رو در بیاره خودم حسابش رو می رسم.

آلا همان طور که بغض نشسته میان دیواره گلویش را قورت می داد، گفت:

- خیلی دوست دارم!

- من هم خیلی دوست دارم چشم قشنگ من، حالا هم اشکها رو پاک کن و اون مرواریدها رو هدر نده.



بعد از اتمام جمله اش اشک های دلبرکش را از روی گونه اش پاک کرد و همان طور که دست سرد آلا را را در دستش می گرفت روی موهایش را بوسید و شروع به قدم زدن کردند.

آلا را همان طور که سرش را پایین می انداخت رو به سهیل گفت:

- سهیل! اگه نذارن کنارت باشم چی؟

سهیل او را به آغوش کشید و همان گونه که به راهشان ادامه می دادند گفت:

- هیس! دیگه از این حرف ها نزن ها، تو نباشی من هم نیستم.

- چه خوبه که دارمت!

- اوهوم، من هم تو رو.

دم عمیقی از هوا گرفته و بعد از ثانیه ای مکث، لب زد.

- سهیل!

- جون سهیل!

موهای بیرون آمده اش را به زیر شال هدایت کرده و مجدد گفت:

- من نمی خوام به اون خونه برگردم.

- قربونت برم من، نری همه چیز بدتر میشه اما بهت قول میدم خیلی زود پیام پیشت.

درحالی که لبخند را به لب های رز خورده و صورتی اش هدیه می داد، لب گشود:

- قول میدی؟

- قول میدم!

آهی کشید و خودش را بیشتر در آغوش سهیل پنهان کرد.



- من دیگه برم.

- باشه، تا خونه می‌رسونمت.

بی‌حرف دست در دست یک‌دیگر به سمت خانه‌ی پدر آلا را حرکت کردند، پس از گذشت چند دقیقه به خانه آن‌ها رسیدند. سهیل بدون توجه به مکانی که در آن بودند آلا را در آغوش کشید و ب*و*س*ه*ای روی موهایش کاشت و سپس او را از خود جدا کرد.

هیچ‌یک دوست نداشتند از هم جدا شوند؛ اما چاره‌ای جز دوری نداشتند، آلا با بغضی که راه نفس کشیدنش را گرفته بود کف دست سهیل را بوسید و سپس با صدایی که سعی در کنترل لرزش آن داشت گفت:

- مراقب خودت باش.

- هیس! نبینم گریه کنی. اشک‌ها شیشه عمر من، با هربار اشک ریختن عمر من هم کم میشه.

آلا که کمی آرام شده بود، لبخندی بر لب نشان داد و پس از ترک کردن لب‌هایش با زبان، گفت:

- خیلی دوست دارم!

- من هم دوست دارم.

- خیلی خب من دیگه برم.

آلا به سمت خانه حرکت کرد و اما سهیل تا لحظه ورودش به خانه او را با چشم‌هایش بدرقه کرد و سپس به سمت خانه به راه افتاد.

راوی سهیل:



بعد از آن که آلا را به داخل خانه رفت، به سمت خانه کوچک و نقلی شان حرکت کرد. دستش را به درون جیبش برد و سپس پس از بیرون آوردن کلید درشت و طلایی رنگ خانه، کلید را در قفل چرخانده و وارد خانه شد. مادرش در حال پختن نان بود و بوی نان تازه در محیط پیچیده و کمی گرسنه اش کرده بود.

از مادرش ناراحت بود مخصوصاً از پدری که اجازه نمی داد او و آلا را با هم ازدواج کنند. بی خیال نگاه کردن به مادرش که در حال پخت نان بود شده و به سمت اتاقش قدم برداشت، دستش را روی دستگیره درب اتاق گذاشت و خواست وارد اتاق شود که مادرش صدایش زد.

- سهیل؟! -

سهیل که در همان صورت بین درب اتاق و سکوی کوچک و زیبا ایستاده بود، خواست بگوید «جانم» اما با این حساب منصرف شد و لب زد.

- بله!

- لجبازی نکن مادر، من و پدرت خیر و صلاح تو رو می خوایم. دو روز هیچی نخوردی، نون پختم حداقل یکم از این نون بخور.

- نمی خوام.

بدون هیچ گونه صحبت دیگری به اتاقش رفت، روی تخت دراز کشید و سعی کرد کمی بخوابد؛ اما مگر خواب به چشم هایش می آمد؟ ذهنش درگیر آلا و سرنوشتی که مشخص نبود که چه برایشان رقم خواهد زد، بود و دلش می خواست همه مشکلات حل شوند.

خسته از این همه جنگیدن و در آخر هم هیچ به هیچ می شد، خسته بود و دلش می خواست همراه با آلا به دور دست ها بروند. کلافه هوفی کشید و ساعد دستش را بر روی چشم هایش گذاشته تا بلکه در تاریکی که ایجاد می شود خوابش برود که موفق هم شد.



راوی آلا را:

قطره اشکی از لبه ی چشم های مانند اقیانوسش، آرام بر روی گونه اش چکید، دیگر خسته بود. خسته از آدم هایی که هر کدام جداگانه برای زندگی او و سهیل تصمیم می گرفتند، خسته از آدم هایی که هر چه می گفت باز هم حرف، حرف خودشان بود، خسته از آدم هایی که جز خودشان به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی دهند؛ اما ظرهرشان با باطن آن ها متفاوت است. خسته از همه چیز شده بود و تنها دلش می خواست همراه با سهیل به جایی بروند که هیچ بنی بشری نتواند آن ها را پیدا کند. تمام تنش درد می کرد و تنها بر روی تخت می توانست دراز بکشد و اشک بریزد، پدرش فقط کتکش نزده بود که دقایقی پیش آن را هم انجام داد.

آخر گناه او چه بود؟ عاشقی جرم بود؟ چرا سرنوشتش این گونه نوشته شده که فقط درد بکشد؟ برخی از انسان ها معتقدند که خدا هرکس را دوست دارد، به او درد و رنج می دهد تا هم در آزمون الهی سربلند شود و هم بتواند از پس زندگی اش بر بیاید. اما او این گونه دوست داشتن را نمی خواست. همین!

کاش می شد همراه با سهیل فرار می کردند؛ اما کجا می رفتند؟ چه می خوردند؟ کجا می خوابیدند؟ پوف کلافه ای کشید و به کبودی های روی بدنش خیره شد. درد داشت و حتی خون چکه می کرد؛ اما پدرش از سنگ شده بود و جز حرف خودش هیچ چیز را قبول نداشت. بغض گلویش، راه نفس کشیدنش را گرفته بود؛ حتی با وجود اشک هایی که ریخته بود همراه با خون بر روی بالشت چکیده بود و زخم هایی که از دردشان نمی دانست که چه کند. اصلاً کاری جز اشک و آه و ناله از دستش بر می آمد؟ هیچ کار! هر چند اطرافیانش عشق و علاقه به سهیل را برایش ممنوع کرده بودند. دلش می خواست در کنار عشقش باشد، در کنار همسرش، دلیل نفس هایش، کسی که وقتی نزدیکش می شد ضربان قلبش هزار برابر می شد. حیف که هیچ کس درکش نمی کرد و صد حیف دیگر. با آن که از درد به خود می پیچید، چشم هایش را روی هم گذاشت تا حداقل بخوابد و چیزی حس نکند. اگر سهیل می فهمید خون به پا می کرد و خانواده ها نیز حتماً هر دوی آن ها را می کشتند، طولی نکشید که با هر بدبختی و دردی که بود بالاخره چشم هایش گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفت.



راوی سهیل:

با نور آفتاب که به چشم‌هایش می‌تابید دست به دست شد و سپس چشم‌های خواب‌آلودش را باز کرد. حسابی گرسنه شده بود و این گرسنگی باعث ضعفش شده بود، کلافه نفسش را به بیرون فرستاد و از روی تخت بلند شد. بخاطر ضعفی که داشت کمی سرش گیج می‌رفت؛ اما بی‌خیال از اتاق بیرون رفت، دیگر هیچ چیزی برایش مهم نبود، او فقط آلا را می‌خواست.

سرش گیج می‌رفت و گرسنگی عصبی‌اش کرده بود؛ اما باید همه چیز را بخاطر آلا هم که شده به جان می‌خرید، با اخم‌هایی در هم به سمت درب حیاط رفته و سپس از خانه خارج شد. کاش می‌توانست هر زمان که بخواهد به دیدار آلا برود و هیچ‌یک از این اتفاق‌ها نبود، به پاتوقی که همراه با آلا آن‌جا قرار می‌گذاشتند رفت تا بلکه کمی از عصبانیتش کاسته شود و هم این‌که از هوای خفه خانه دور بماند. می‌دانست که خانواده آلا اجازه نمی‌دهند که به این‌جا بیاید؛ پس همان‌جا نشست و تکیه‌اش را به ستون پشت سرش داد. حرف‌های پدرش در گوشش مدام زنگ می‌خورد و باعث آزار و اذیتش شده بودند. «این قدر بی‌عرضه‌ای که با وجود مخالفت هر دو خانواده، بازم کور کورانه عاشق دختری هستی که پدرش می‌خواهد اونو به یکی دیگه بده.» خدا هم می‌دانست که سهیل جانش را برای آلا می‌دهد؛ اما باز هم حرف‌های پدرش آزاردهنده بودند.

نه، امکان نداشت که آلا سهم دیگری شود و سهیل ساکت بنشیند، امکان نداشت آلا سهیل را از قلبش بیرون کند و جایش را به فرد دیگری دهد. «پسره‌ی احمق! فکر کردی اون دختر واقعاً عاشقت شده؟ هه! نه اشتباه نکن اون عاشق یکی دیگه‌ست.» دروغ بود. حرف‌هایش دروغی بیش نبودند، آلا عاشقش نسبت به سهیل را ثابت کرده بود و غیر از عشق آن‌ها، همه چیز دروغ بود. همین! «از وقتی تو عاشق اون دختر شدی، یه روز خوش نداریم. تموم بدبختی‌های ما شما دوتا هستین.» هه! اگر این‌گونه بود؛ پس دست آلا را می‌گرفت و از این‌جا می‌رفتند که نه دست کسی به آن‌ها برسد و نه مورد آزار و اذیت از سوی اطرافیان‌شان باشند. آری، همین هم درست است. مگر آلا همسر سهیل نبود؟ پس اختیار این کار با خودشان است نه خانواده‌ها.



راوی آلا را:

برای دومین بار در طول روز، پدرش او را کتک زده بود. آن هم برای آن که از سهیل دفاع کرده بود و پا روی مرزهای ممنوعه خانواده نهاده بود. خسته شده بود و تمام تنش درد می کرد، باید با سهیل فرار می کرد؛ اما چه گونه؟ ای کاش خدا راه حلی به او نشان می داد و همراه با سهیل از این جهنم می رفتند. بغضی که راه گلویش را سد کرده بود و احساس خفگی به او می داد بالاخره شکست و اشک هایش جاری شد. خسته بود از همه چیز، خسته از همه، خسته از زندگی که دست کمی از جهنم نداشت و...

سرش گیج می رفت؛ اما اهمیتی نداد و از روی زمین بلند شد. اگر از درب بیرون می رفت باید به خانواده جواب پس می داد، پس تنها راه رفتن از پنجره بود. کنار پنجره رفت؛ اما ارتفاع زیاد بود و ممکن بود که آسیب ببیند. پس ملحفه ها را به هم گره زد و یک سمت ملحفه ها را به تخت گره زد و آرام آرام به پنجره نزدیک شد و سمت دیگر ملحفه های گره زده را از پنجره به بیرون آویزان کرد. نفس عمیقی از روی کلافگی کشید و سپس آرام آرام از پنجره پایین رفت. به اطرافش نگاه کرد و وقتی کسی را ندید به سمت پاتوق شان به راه افتاد، هوا تاریک شده بود. کمی به اطرافش نگاه کرد متوجه شد که راه را گم کرده و حتی نمی داند که کجا رفته است. کلافه نفسش را به بیرون فرستاد و سپس تصمیم گرفت که به خانه بازگردد. بعد از چند دقیقه مجدد خود را همان جا یافت، راه را گم کرده بود ترس به سراغش آمده بود. بر روی زمین نشست و تکیه اش را به درخت پشت سرش داد. صدای زوزه گرگ ها او را بیش تر می ترساند و دلش می خواست که گریه کند، اگر گرگ ها به این جا حمله می کردند چه؟ بغض راه گلویش را سد کرده بود و همین ترس و استرس باعث شده بود که ضربان قلبش بالا برود.

نفسش را به بیرون فرستاد و از روی زمین بلند شد. به راه افتاد و تصمیم گرفت که سعی کند پاتوق شان را پیدا کند، از آن جا به بعد راه را بلد بود. با عجله راه می رفت و همین کارش باعث شد که پایش پشت تکه سنگی که آنجا بود گیر کند و زمین بخورد. اشک در چشم هایش جمع شد. به خاطر زانویش که روی سنگ خورد، با درد از روی زمین بلند شد و اولین قدم را که بر زمین نهاد درد بدی در پایش پیچید که زیر لب آخ ظریفی گفت و با هر جان کندی که بود دوباره به راه افتاد. وسط راه رسیده بود و گرسنه و تشنه شده بود؛ اما او که چیزی همراه خود نداشت که بخورد، چشم هایش سیاهی می رفت و اگر بی هوش می شد در این جنگل بزرگ غذای گرگ ها می شد. دیگر توان راه رفتن نداشت.



روی زمین نشست تا حالش بد نشود و بعد دوباره حرکت کند، دیدش تاریک بود و ترس در دلش رخنه کرده بود. از روی زمین بلند شد و هنوز راه زیادی را نرفته بود که چشم‌هایش سیاهی رفت و به زمین افتاد، زیر لب نام خدا را زمزمه کرد و دگر هیچ نفهمید....

راوی سهیل:

در جنگل راه می‌رفت و قصد داشت با این‌جا ماندنش از خانه دور بماند. هوا تاریک شده بود و هر از گاهی صدای زوزه گرگ‌ها به گوش می‌رسید.

به وسط جنگل که رسید متوجه دخترک افتاده بر زمین شد، خود را به او رساند. زانوی دخترک زخم شده بود و احتمالاً علت بی‌هوش شدنش هم همین بود، نبضش را گرفت و وقتی مطمئن شد که نبضش می‌زند، خدا را شکر کرد که دخترک زنده است؛ اما احساس دیگری داشت. انگار که این دختر شخص مهمی باشد، دستش را بر روی شانۀ دخترک گذاشت و او را به سمت خود برگرداند، با دیدن چهره‌ی آلا را که نصف صورتش بر اثر زمین خوردن به جایی کشیده شده بود و زانویی که از آن خون می‌چکید یا شبیه به یک زانو که تقریباً له شده، سر جایش خشک شد. چه بلایی سر آلا رایش آمده بود؟ چرا وضعش این‌گونه بود؟ به خودش که آمد، با عجله آلا را در آغوشش کشید.

- آلا را چشم‌هات رو باز کن! خواهش می‌کنم.

چندین بار اسمش را صدا زد؛ اما از جانب آلا پاسخی دریافت نمی‌کرد، باران هم شروع به باریدن کرد و آلا رایی که در آغوش سهیل بی‌هوش بود. ناله‌ی ضعیفی از دهان آلا خارج شد و در صدای باران که به شدت می‌بارید خفه شد؛ اما سهیل آن را شنید.

- آلا! آلا! آلا، مرگ سهیل چشم‌هات رو باز کن. خواهش می‌کنم، آلا!

سرش را روی دست آلا که در دست گرفته بود گذاشت و مردانه اشک ریخت.



راوی آلارا:

وقتی چشم‌هایش را باز کرد صدای گریه مردانه‌ای را در اطرافش شنید که دقیق در کنارش بود. باران بر روی صورتش می‌بارید و باعث می‌شد که زخم‌هایش سوزش پیدا کنند و چهره‌اش کمی جمع شود و از درد ناله کند که همان موقع دستی که دستش را حصار کرده بود کمی شل‌تر شد و سپس چهره‌ی سرخ سهیل را دید که با نگرانی به او زل زده بود.

- خوبی عشقم؟! خوبی نفسم?!

سهیل گریه کرده بود؟ آن هم به خاطر حال آلارا؟ سهیلی که هیچ‌وقت اشک نریخته بود، حال بخاطر آلارا گریه کرده بود؟ یعنی این‌قدر دوستش داشت؟

- یه چیزی بگو آلارا.

چشم‌هایش را از دردی که در زانویش پیچیده بود روی هم گذاشت و با صدایی لرزان لب زد:

- خ...و...ب...م.

اما سهیل که می‌دانست آلارا درد دارد و برای اطمینان خاطر مرد زندگی‌اش به او دروغ می‌گفت که خوب است. سهیل با نگرانی که در دلش داشت آلارا را به آغوش کشید و یک دستش رو دور کمرش حلقه کرد و دست دیگرش را زیر زانوهایش انداخت و از آن‌جا دور شدند. به سمت خانه‌شان به راه افتاد، با هر سختی که بود با دستش چند تکه به درب وارد کرد که بعد از چند دقیقه درب توسط مادر سهیل باز شد.

بدون هیچ حرفی همان‌طور که آلارا را در آغوش داشت، وارد حیاط شده و مستقیم به سمت اتاقش رفته و با سختی درب اتاق را باز کرد و وارد شد. آلارا را بر روی تخت گذاشت و سپس درب اتاق را بست. جعبه کمک‌های اولیه را از درون کشوی کمد برداشت و روبه‌روی آلارا نشست. درب جعبه را باز کرد و سپس مشغول ضد عفونی کردن زخم‌های آلارا شد، زخمش عمیق بود احتمال شکستن هم وجود داشت. با هر بار ضد عفونی یا انجام کارهای دیگر توسط سهیل، آلارا جیغ خفی از درد می‌کشید و هر از چندگاهی هم دست سهیل را می‌گرفت تا مانع از انجام کارش که باعث سوزش زخمش می‌شد، شود.



بعد از پانسمان زانویش، سهیل کمی از محلول ضد عفونی را به تکه ای پنبه آغشته کرد و به قسمتی از صورتش که زخم شده بود زد. آلا را از زور سوزشی که در اثر برخورد پنبه ی ضد عفونی شده به صورتش بود مجدد اشک هایش جوشید و بعد از زدن پماد به زخم هایش، سهیل از روی تخت بلند شد و همه وسایل را جمع کرده و سر جای اولش گذاشت. آلا را خیلی زود به خواب رفته بود و حال فرصت خوبی برای سهیل پیش آمده بود که او را تماشا کند. اشک هایش هنوز روی گونه اش بود و آن قطرات اشک که سهیل مروارید نامیده بود، او را مظلوم تر جلوه داده بود. اشک هایش را پاک کرد و کف دستش را بوسید.

راوی سهیل:

از اتاق خارج شده تا دلبرش خوب استراحت کند، به سمت آشپزخانه حرکت کرد تا کمی آب بنوشد و هم این که برای آلا آب و غذا ببرد. مقداری آب نوشید و مقداری هم برای عشقش برداشت و از آشپزخانه خارج شد؛ اما هنوز چند قدم بیشتر به سمت اتاقش قدم بر نداشته بود که مادرش صدایش زد. بی صدا نفس عمیقی کشید و سمت مادرش برگشت.

- اون غذا رو کجا می بری؟

اخم هایش را در هم کشید و سپس خیلی خشک و جدی لب زد:

- از کی تا حالا برای خوردن یه لقمه نون باید سین جین بشم؟

- صبر کن!

سپس به سمت آشپزخانه رفت و از جلوی دیدگان سهیل محو شد. بعد از چند دقیقه همراه با قابلمه حاوی غذا از آشپزخانه خارج شد و به سمت سهیل آمد.

- یکم بیشتر ببر، شاید اون دختر هم گرسنه باشه. گناه داره!



سهیل لبخندی به صورت پیر و چروک مادرش پاشید و گونه اش را بوسید و به اتاقش رفت. آلا را هنوز خواب بود و مشخص بود که خیلی خسته است. نفس عمیقی کشید و سپس کنار آلا را که غرق در خواب بود نشست، با انگشت هایش موهای دلبرش را نوازش می کرد و قربان صدقه اش می رفت. روی موهای دلبرش را عمیق بوسید و سپس به آرامی اتاق را ترک کرد تا مبادا آلا را بیدار و بد خواب شود.

لبخند به لب کنار حوضچه کوچک گوشه حیاط نشست و مشغول تماشای تک ماهی قرمز و دوست داشتنی شد؛ اما تمام مدت فکرش درگیر آلا بود. باید به مادرش می گفت که با آلا زن و شوهر هستند؟ به پدرش چه؟ بعد از گفتن حقیقت حمایت آن ها را داشتند؟ هه، حمایت؟ چه حمایتی؟ همین حالا هم فقط خودش و آلا مانده اند. کلافه هوفی کشید و سپس از کنار حوض بلند شد تا کمی قدم زده و از شر این افکار مزخرف خلاص شود؛ اما اگر در نبودش آلا را را اذیت می کردند چه؟ نه نه نمی شود. راهش را به سمت اتاق مادرش کج کرد تا با او صحبت کند و از این پریشانی نجات یابد. چند تقه به درب اتاق وارد کرده و منتظر کسب اجازه از جانب مادرش شد که بعد از چند دقیقه صدای مادرش به گوش رسید.

- بیا تو.

به آرامی دستگیره درب را به پایین سوق داد و وارد اتاق شد، نفس عمیقی کشید و بعد از بستن درب به سمت مبل تک نفره ای که مادرش روی آن نشسته بود رفت.

- مامان!

مادرش خوش حال از این که پسرش بالاخره با او کلمه ای حرف زده لب زد:

- جان مادر!

سهیل دست مادرش را در دستان قوی و مردانه خود گرفت و سپس روبه او گفت:

- راستش مامان، می دونم عصبی می شی؛ اما بیش تر از این نمی تونم پنهانش کنم.



- چی شده مادر؟

- مامان من و آلا را چند وقتی میشه که مخفیانه ازدواج کردیم، ما هم دیگه رو دوست داریم مامان!

- چی.

- ببخش که مخفی کردم.

- سرت رو بگیر بالا ببینم.

سپس پس از اتمام جمله اش چانه ی سهیل رو با دو انگشت شصت و اشاره گرفته و سرش را بالا آورد.

- همین دختری که تو اتاقت خوابه رو می گی دیگه؟

- آره!

مادر لبخندی به چهره پسرکش پاشید و سپس همان طور که از روی مبل بر می خواست گفت:

- خیلی دیوونه ای، چرا فکر کردی از این که بالاخره پسرم ازدواج کرده ناراحت میشم؟

سهیل که متعجب شده بود از پاسخ مادرش، با چشم های گشاد شده و پر از تعجبش گفت:

- اما شما که مخالف بودین.

- پدرت رو نمی دونم؛ اما من هیچ وقت با خوش بختی تو مخالفت نمی کنم.

- خیلی دوست دارم مامان!

- من هم همین طور پسرم.

راوی آلا را:



حوصله اش سررفته بود و به حتم به کمی قدم زدن احتیاج داشت. با هر سختی که بود از روی تخت بلند شده و از اتاق خارج شد، صدای سهیل و مادرش را از همان بیرون هم می شنید و با هر کلمه که از دهان مادر سهیل خارج می شد تعجب او هم بیش تر می شد. آیا مادر سهیل واقعاً با ازدواج آن دو مشکلی نداشت یا که گوش های او اشتباه شنیده بودند؟ زانویش شدیداً درد داشت و همین باعث شد که به سختی به اتاق بازگردد.

چند دقیقه ای از آمدنش به اتاق نگذشته بود که سهیل همراه با مادرش به اتاق آمدند. مادرش بر روی تخت کنار آلا را نشست و نوازش گونه دستش را به موهای آلا کشید.

- حالت چگونه عزیزم؟

آلا شوکه شده لب زد:

- ممنونم! خ..خوبم.

- خدا روشکر!

از این همه لطف و مهربانی مادر سهیل، برای صدمین بار، حسرت نداشتن یک مادر واقعی را خورد؛ اما چه فایده؟ نه مادرش زنده می شد و نه آن نامادری که جای مادرش را در زندگی پدرش گرفته برای او مادر می شد. لبخندی به روی مادر سهیل پاشید و سپس همان طور که پایش را از تخت آویز می کرد، گفت:

- میشه مامان صداتون کنم؟

فهیمه بانو با مهربانی او را به آغوش کشید.

- چرا نشه عزیزم؟ دختر گلم.

آلا نیز در آغوش پر مهر فهیمه بانو خود را رها کرده و برای لحظه ای حس کرد مادرش او را در آغوش کشیده و همین حس باعث لبخند ریزی شد که به لب های آلا هدیه شد.



- استراحت کن عزیزم ما هم میریم بیرون.

- میشه سهیل بمونه؟

- باشه.

پس از رفتن فهیمه بانو، سهیل روی تخت کنار آلا را نشست.

- خوبی؟

آلا همان طور که دراز می کشید، گفت:

- نیستم سهیل، خوب نیستم.

سهیل نیز با نگرانی لب زد:

- چرا عشقم؟ چی شده؟

- چیزی نیست، فقط کمی درد دارم.

چشم هایش را بست و سعی کرد که با درد زانویش کنار آمده و کمی بخوابد، بغض گلویش را گرفت و برای ثانیه ای به این فکر کرد که وقتی نباشد چه بر سر سهیل می آید. سهیل حق داشت که بداند او سرطان دارد! اما می ترسید از عکس العملش، از آن چه پیش خواهد آمد.

راوی سهیل:

روی موهای آلا را بوسید و از اتاق خارج شد تا کمی استراحت کند، حال که مادرش هم می دانست و خوش بختانه مثل پدر، نامادری و پدر آلا مخالف نبود و می شد گفت که جای امیدواری است. نفس عمیقی کشید و به سمت درب خانه به راه افتاد، باید با پدر آلا صحبت می کرد و آن ها را هم در جریان ازدواجشان قرار می داد. حال عاقبتش چه خوب میشد و چه بد که حتی خون به راه بیفتد. روبه روی



خانه‌ی پدر آارا ایستاد و تکه سنگ کوچکی براشته و با آن کمی به درب ضربه زد، بعد از چند دقیقه چهره امینه خدمت‌کار خانه نمایان شد.

- سلام، امینه خاتون بی‌زحمت به آقا امرالله بگیر که کارشون دارم.

- سلام پسر، باشه.

امینه خاتون به داخل خانه رفته که بعد از چند دقیقه همراه با پدر آارا به جلوی درب آمد. مرد مسن و قد بلند با موهای جوگندمی و چشم‌های خرمایی و صورت گرد همراه با کمی ته ریش.

- سلام امرالله خان.

- سلام، تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

- ببخشید سرزده اومدم، راستش می‌خواستم باهاتون صحبت کنم.

امرالله همان‌طور که با دستش به داخل خانه اشاره می‌کرد، گفت:

- بفرما داخل صحبت کنیم!

هر دو به داخل حیاط رفته و روی صندلی‌های چرم مشکی نشستند. سهیل لب‌هایش را با زبان تر کرد و سپس همان‌طور که انگشت‌هایش را در هم قلاب می‌کرد به امرالله خان چشم دوخت و لب باز کرد.

- راستش... .

نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را روی هم گذاشت، چشم‌هایش را باز کرد و گفت: امرالله خان این مسئله که می‌خوام بهتون بگم، برمی‌گرده به یک سال پیش.

- بفرمایید.

سرش را پایین انداخت.



- راستش؛ امرالله خان من و آلازا زن و شوهریم، یک سال که به هم محرمیم.

- چی؟

سرش پایین بود و خجالت می کشید در چشمان امرالله خان نگاه کند. فکر می کرد که عاقبت این مخفی کاری و ازدواج با آلازا خون و خونریزی است؛ اما نمی دانست که امرالله سهیل را دوست دارد و این مخالفت ها برای آن بوده که همسرش او را از حرف پر می کرد و خلاف میلش مجبور به مخالفت و جدا کردن سهیل و آلازا می شد. امرالله اطرافش را دید زد و وقتی مطمئن شد که هیچ شخصی به جز سهیل و خودش در آن جا نیست، به سهیل نزدیک شده و او را مردانه در آغوش کشید.

سهیل شوکه از این حرکت امرالله خان، تکان نمی خورد. خشک شده بود و با چشم هایی گرد شده به روبه رویش نگاه می کرد.

امرالله که فهمید سهیل شوکه شده است، کنار گوشش لب زد.

- همش به نمایش بود پسرم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- خام حرف های همسرم شده بودم و مجبور به مخالفت با ازدواج شما. به آرزوم رسیدم، بالاخره دامادم شدی پسر جان.

از آغوش امرالله بیرون آمد؛ اما با صدای جیغ زنی، لحظه ای ترس در دلش رخنه کرد. صدای جیغ آشنا بود... این صدای جیغ مادرش بود. از امرالله خان فاصله گرفت، زیر لب نام آلازا را زمزمه کرد و سپس به سمت خانه خودشان دوید. امرالله که اسم آلازا را از زبان سهیل شنیده بود نیز به دنبال او دوید و اما با رفتن سهیل به داخل خانه لحظه ای قلب درد به سراغش آمد.



راوی کل:

سهیل که به اتاقش رسید، صدای گریه مادرش ترس افتاده در دلش را بیشتر می‌کرد. وقتی به داخل اتاق پا گذاشت مادرش را دید که روی زمین نشسته و آلاهایی که روی تخت خوابیده و مادرش دستش را گرفته، هرچه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد نفسش بیشتر می‌گرفت. پاهایش سست شده بود و کمی راه رفتن را برایش سخت کرده بود؛ اما هر جور که بود خودش را به تخت رساند. کنار آلا نشست و دست‌های ظریفش را در دستان قوی و مردانه خود گرفت.

نبضش را گرفت؛ اما دیگر نمی‌زد. سرش را بر روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت؛ اما دیگر نمی‌زد و تمام تنش یخ بود. به زحمت لب‌هایش را با زبان تر کرد و سپس روبه آلاهای غرق خواب ابدی لب زد.

- عشقم!

نفس عمیقی کشید و سپس با صدایی خش‌دار ادامه داد:

- ببین بلند نشی یه بلایی سر خودم میارم‌ها. آلا ترا خدا چشم‌هات رو باز کن، باز هم مثل قبل وقتی اذیتت می‌کنم معترض اسمم رو صدا بزنی، ببین قول میدم دیگه اذیتت نکنم. تو فقط بیدار شو، تو فقط اون چشم‌های دریایی‌ات رو باز کن، بگو که همش یه شوخی بود، لطفاً!

سرش را روی دست آلا گذاشته و اشک ریخت. سرگیجه باز هم به سراغش آمده بود و حال بدش را بدتر می‌کرد؛ اما حال وقت آن نبود که حالش بد شود. حال آلا برایش مهم بود و بس، باید به بیرون از خانه می‌رفت تا شاید حالش کمی بهتر شود. مرگ آلا برایش سخت بود، مدام درگوشش حرف‌های آلا می‌پیچید و صدای خنده‌هایش حال بدش را بدتر کرده بود. از روی زمین بلند شد و به سمت درب اتاق قدم برداشت، نفس عمیقی کشید و پا به بیرون از اتاق نهاد. پدر آلا گوشه‌ای ایستاده بود و اشک می‌ریخت، یعنی واقعاً آلا برای همیشه ترکش کرده بود؟ نه امکان ندارد! قرار بود که تا ابد با هم باشند؛ اما چرا این‌گونه شده بود؟

پاهایش سست شده بود و هر قدم راه رفتن را برایش سخت کرده بود؛ اما باید از این خانه بیرون می‌رفت و گرنه خفه می‌شد. هنوز چند قدم از اتاق دور نشده بود که چشم‌هایش سیاهی رفت و روی



زمین افتاد. قلبش تیر می کشید و لحظه ای چهره ی نگران آارا جلوی چشم هایش نقش بست و زیر لب نامش را زمزمه کرد، سپس چشمانش بسته و بدنش شروع به لرزیدن کرد. امرالله خود را به سهیل رسانده و پشت سر هم نامش را صدا زد؛ اما از جانب سهیل هیچ جوابی دریافت نمی کرد. دهانش قفل شده بود و تنش مثل بید می لرزید. امرالله مدام صدایش می زد؛ اما حال سهیل خیلی بد بود. تب شدیدی داشت و مرگ آارا باعث شده بود که حالش بدتر از قبل شود. پدر و مادر سهیل را صدا زد تا بلکه کمکی از جانب آن ها دریافت کند، پدر و مادر سهیل با ترس و لرز سهیل را به بیمارستان منتقل کردند. حالش خوب نبود و حتی فکر این که سهیل هم مثل آارا بمیرد حالش را پریشان کرده بود.

سهیل را به بیمارستان بردند، پدرش با عجله به سمت اتاق دکتر رفت و پس از توضیح وضعیت سهیل از او تقاضای کمک کرد. دکتر فوراً به سمت سهیل رفت و با کمک دو پرستار سهیل را از روی ویلچر بر روی تخت گذاشتند، دکتر به او چند عدد سرم و آمپول تزریق کرد تا بالاخره سهیل آرام گرفت. تمام تنش یخ کرده بود و بی صدا و آرام بر روی تخت خوابیده بود. مادرش مدام در گوشش حرف های دکتر زنگ می خورد و فکر از دست دادن فرزندش هم از یک طرف او را عذاب می داد.

«ایشون به شدت شوک عصبی به مغزش وارد شده و تب و لرز هم بر اثر اعصابه! ضربان قلبش بالا رفته بود و بخاطر همین بنده یک نوار قلب از قلبش گرفتم و متوجه شدم که اصلاً نرمال نیست. کمی مورد در دریچه های قلب وجود داره و اگر ضربان قلبش به همین صورت پیش بره به قلب فشار وارد میشه و اون موقع همیشه تضمین کرد که دریچه های قلبش سالم بمونه.»

قرار بود چه پیش بیاید؟ یعنی قرار بود فرزندش هم مانند عروسش از دست بدهد؟ نه نه نمی شد. اگر سهیل را هم از دست می داد، دیگر زنده نمی ماند. پاره تنش را نمی توانست از دست بدهد؛ اما این را هم نمی شد پنهان کرد که همه چیز خواست خدا است. فهیمه بانو به زور از اتاق بیرون رفته بود تا کمی حال و هوایش عوض شود، پدرش دستش را در دست های خود گرفت و اما متوجه سردی دست هایی که همیشه گرم بود شد. این چه اتفاقی بود؟ اول که متوجه مرگ دختری که هیچ وقت نمی توانست به او عروس بگوید در خانه اش شد و حال شاهد از بین رفتن تک پسرش جلوی



چشم‌هایش است. این دیگر چه زندگی است؟ یعنی این قدر آن دختر را دوست داشت که به این حال افتاده بود؟

راوی سهیل:

آرام چشم‌هایش را از هم باز کرد؛ اما بر اثر تابش نور مهتابی به چشم‌هایش، فوراً آن‌ها را بست. قلبش هنوز تیر می‌کشید و به ناگه یادآوری مرگ آلا را نفسش را بند آورده بود، مانند مرده‌ای متحرک شده بود و بس. چشم‌هایش را به سقف دوخت و بی‌هیچ حسی روی تخت دراز کشیده و فقط نفس می‌کشید، دیگر هیچ حرکت دیگری نداشت. پدرش که چشم‌های باز او را دید از اتاق بیرون رفته و دکتر را صدا زد. دکتر بعد معاینه تصمیم بر این گرفت که برای سلامتی بیمار، یک شب دیگر او را در بیمارستان نگه دارد. لیستی از داروهایش را به پدرش داده تا آن‌ها را تهیه کند، سهیل از اینکه مدام روی تخت بخوابد کلافه شده بود و دستش را به تخت گرفت تا بلند شود و با کمک دیوار خود را به پنجره رساند. روی صندلی که درست روبه‌روی پنجره بود نشست و مشغول تماشای شهر شد، دلش برای آلا تنگ شده بود و دلش می‌خواست که کنارش باشد؛ اما چه می‌شد کرد؟ قطره‌ای اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و غلتان بر روی لبش فرود آمد. سرش را به دیوار تکیه داد و همان‌طور که مشغول تماشای بیرون بود به خواب عمیقی فرو رفت....

مراسم ترحیم و تدفین آلا تمام شده بود و طی این مدت سهیل کلمه‌ای حرف نزده بود، لقمه‌ای غذا نخورده بود و فقط کارش رفتن به سر مزار آلا بود و بس.

دل‌تنگ آلا رایی بود که هر شب به خوابش می‌آمد و گاهی توهم می‌زد که او کنارش است، گاهی بر اساس همین توهمات غذا می‌خورد و این‌گونه طی این مدت زنده مانده بود. متوجه شده بود که عشقش سرطان داشته است و حتی امرالله خان او را به خانه‌اش آورد تا با هم زندگی کنند، نامادری آلا نیز هم‌چنان به آزار و اذیت سهیل ادامه می‌داد. حال که آلا نبود سهیل را اذیت می‌کرد؛ اما با بودن امرالله در خانه نمی‌توانست به او ظلم کند و از روی تظاهر به سهیل محبت می‌کرد. از نظر



امرالله خان، سهیل تنها یادگار دخترش بود و حتی توجه و محبتی که به او نشان می‌داد را به همسرش نشان نمی‌داد. سهیل سرش را بر روی پاهای امرالله گذاشته بود و با نوازش‌های دست امرالله به خواب رفته بود، خیلی کم پیش می‌آمد که او طولانی مدت بخوابد. در این مدت زمان خوابیدنش به ده دقیقه موکول شده بود و امروز معجزه شده بود که نیم ساعت خوابیده بود. قطره‌ای اشک از چشم‌های سهیل غلتید و سپس بر روی زانوی امرالله فرود آمد که داغی آن باعث شد که امرالله نگاه‌اش را به سهیل بدوزد. در خود جمع شده و حتی در خواب نیز ناله می‌کرد، امرالله به آرامی دستش را بر روی شانه‌ی سهیل نهاد و نامش را چند بار صدا زد؛ اما خوابش عمیق بود و یک لحظه ترس از دست دادن دامادش در دل امرالله لانه کرد.

آرام آرام چشم‌هایش را باز کرد، حالش خوب نبود اما با این حال به روی امرالله خان لبخندی پاشید و سپس سرش را از روی پاهای امرالله بلند کرد و در جای خود نشست. امرالله با مهربانی تکه‌ای از موهایش را که بر روی پیشانی‌اش افتاده بود را کنار زد و گفت:

- خوبی بابا؟ خوب خوابیدی؟

سهیل نیز طبق معمول هیچ سخن نمی‌گفت، تنها به یک لبخند اکتفا کرد. نفس عمیقی کشیده و از جای خود بلند شد، به سمت پنجره رفت تا اوقاتش را با تماشا کردن شهری که از نظرش بعد از رفتن آلا، سوت و کور شده بود. بر روی صندلی چوبی که درست در نزدیکی پرتگاه بود نشست، به پایین پرتگاه خیره شده و حدس مردن یا زنده ماندن پس از پریدن از این ارتفاع را می‌زد. بی‌خیال فکر کردن به افکار پوچ شد، تصمیم گرفت که سر مزار آلا برود و شاید کمی رفع دل‌تنگی شود. از روی صندلی برخاست و به سمت درب اتاق حرکت کرد. از اتاق خارج شد و هنوز چند قدمی از درب دور نشده بود که صدای نامادری آلا او را در را متوقف کرد.

- مثل اینکه بالاخره داره میری بیرون.

نفس عمیقی کشید و سپس از خانه خارج شد، این زن چه از جان سهیل و آلا می‌خواست؟ آلا که رفت، حال نوبت آزار سهیل است؟ امرالله چگونه با این همه بدی که این زن دارد سر می‌کند؟



سرخیابان ایستاد و منتظر تاکسی شد، بعد از گرفتن تاکسی سوار ماشین شده و پس از گفتن آدرس بهشت زهرا به راننده، ماشین به راه افتاد. جلوی درب بهشت زهرا کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شده. سرگیجه داشت؛ اما ذره‌ای هم برایش اهمیت نداشت، روی تکه آجری که کنار سنگ مزار آلا را بود نشست.

«آخه بی‌انصاف، تو که قول دادی همیشه کنارم بمونی؛ پس چرا رفتی؟ چرا من هنوز زنده‌ام؟ چرا صبر نکردی من هم بیام؟ دلم برات خیلی تنگ شده! اون عکسی بود که خیلی دوستش داشتی، جای تو سنگ سرد مزارت و اون قاب عکس رو بغل می‌کنم. همه‌ی عکس‌های توی آلبوم، از خونم رنگی شدن. میگم اصلاً نترسی‌ها، خیلی زود میام پیشت.»

سرش را بر روی سنگ قبر آلا گذاشته و همان‌گونه که اشک می‌ریخت کم‌کم چشم‌هایش گرم شد و داشت به خواب می‌رفت که با صدای زنی، سر از روی قبر برداشته و به او نگاه کرد.

- برادر، میخواد بارون بباره. این‌جا جای مناسبی برای خواب نیست، لطفاً از این‌جا برو!

تنها لبخندی به چهره سرخ از گریه زن پاشید و بعد از رفتن آن زن سهیل هم از جایش بلند شد و به راه افتاد. قدم زنان در پیاده رو قدم می‌زد که باران شروع به باریدن کرد، قطرات باران بر سر و صورتش می‌بارید و تقریباً خیس شده بود.

روی پُل هوایی که روی آن راه می‌رفت ایستاد، صورتش را به سمت آسمان برد و سپس چشم‌هایش را بست. قطرات باران آرام‌آرام بر روی صورتش فرود می‌آمد و او را کاملاً خیس کرده بودند. نفس عمیقی کشید و سپس چشم‌هایش را باز کرد، سرش را پایین آورد و زیر لب زمزمه کرد:

«خیلی دوست دارم آلا! خیلی زود میام پیشت.»

پاهایش را از روی نرده‌های پُل رد کرد و سپس بر روی لبه‌ی پُل ایستاد، مجدد نفس عمیقی کشید و سپس از روی پُل پرید.





معرفی نامه



رمانیک - انتشارات مجازی و نویسندگی آنلاین

رمانیک محفلی برخط و ادبی است که در جهت پیشرفت نویسندگان و جامعه‌ی ادب دوستان تلاش می‌کند.

رمانیک در سال ۱۳۹۹ با هدف پرورش قلم و بهبود سطح نویسندگی علاقه‌مندان تأسیس شد و تاکنون توانسته با ارائه بهترین و متنوع‌ترین امکانات و خدمات پابرجا بماند و همچنان به فعالیت ادبی خود ادامه دهد.



آموزشگاه حرفه‌ای

به کمک آموزگاران حرفه‌ای رمانیک یاد بگیرید.



تنوع امکانات

تمامی امکانات مورد نیاز نویسندگان را فراهم کردیم!



تایپ آنلاین

در رمانیک هم‌زمان با تایپ اثر، مخاطب و شهرت پیدا کنید!



با توجه به نیاز آشنایی نویسندگان با روند نویسندگی آنلاین، خصوصاً کسانی که اولین تجربه‌ی نویسندگی آنلاین آن‌ها با انجمن رمانیک می‌باشد، نقشه‌ی راه مختصری را تدارک دیدیم که در آن ابتدای مسیر تاپ اثر نویسنده در انجمن تا انتهای مسیر که به انتشار اثر در سایت انتشارات مجازی رمانیک ختم می‌شود را با توضیحات کافی نشان داده‌ایم!

این نقشه راه شما را با شیوه‌ی نویسندگی آنلاین آشنا می‌کند و سؤالات زیر را پاسخ می‌دهد:

- 🔥 چگونه به صورت آنلاین اثرم را بنویسم؟
- 🔥 چگونه نویسنده خوبی بشوم؟
- 🔥 چطور می‌توانم اثرم (کتاب، رمان، داستان، دلنوشته و...) را در اینترنت منتشر کنم؟
- 🔥 نویسندگی آنلاین چگونه است؟
- 🔥 آیا اثرم به صورت آنلاین بازخورد خوبی می‌تواند داشته باشد؟
- 🔥 مزایای نویسندگی و رمان نویسی آنلاین در سایت‌ها و انجمن‌های رمان به چه صورت است؟
- 🔥 و



اطلاع‌نگاشت زیر شامل توضیح مختصری از شیوه انتشار اثر نویسندگان محترم در رمانیک می‌باشد.



شما مهم هستید، همین‌طور اندیشه و قلمتان! بدین منظور رمانیک کاملاً نویسنده محور است!



ماجرایی برای روایت داری؟
تو دلته و به زبون نمیاد؟
پس تو به نویسنده‌ای!



رمانیک: سکوی برخپ نویسنده‌گی

- ✈️ رصد و ویراستاری
- ✈️ تایپ آنلاین
- ✈️ تهیه جلد اختصاصی اثر
- ✈️ مطالعه آنلاین
- ✈️ ساخت نسخه PDF حرفه‌ای اثر
- ✈️ جذب مخاطب آنلاین
- ✈️ انتشار اثر در فضای وب
- ✈️ ناظر همراه جهت بهبود کیفیت اثر
- ✈️ نسخه اندروید رمانیک
- ✈️ نقد و بررسی دقیق اثر
-
- ✈️ ممنوعه‌یاب خودکار

جهت انتشار اثر در رمانیک باید فایل کامل شده اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی بفرستید.

البته همچنان می‌توانید اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی به صورت آنلاین تایپ کنید!

QR Code انتشارات مجازی رمانیک



QR Code انجمن نویسنده‌گی رمانیک





رمانیک در عصر فناوری و ارتباطات نوین علاوه بر پلتفرم آنلاین نویسندگی مخصوص، سعی کرده در شبکه‌های اجتماعی نیز فعالیت خود را به گوش دوست‌داران کتاب برساند.
ما را در شبکه‌های اجتماعی دنبال کنید تا از جدیدترین اخبار باخبر شوید.

روی شناسه کاربری مورد نظر کلیک کنید تا به همان پیام‌رسان هدایت شوید!



@ROMANIK_IR

کانال تلگرام

@ROMANIK_GROUP

گروه تلگرام



@ROMANIKI

کانال روبیکا

کلیک کنید@

گروه روبیکا



@ROMANIK_IR

کانال سروش

@ROMANIK_GROUP

گروه سروش



@ROMANIK_IR

کانال ای‌تا

کلیک کنید@

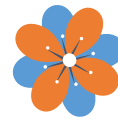
گروه ای‌تا



@ROMANIK_IR

حساب اینستاگرام





تقویم ۱۴۰۳

باحتساب

میلادی ۲۰۲۴ - ۲۰۲۵
قمری ۱۴۴۵ - ۱۴۴۶

خرداد ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
			۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	

تعطیلات خرداد ۱۴۰۳

۱۴ رحلت امام خمینی ۱۵ قیام خونین ۱۵ خرداد ۲۸ عید سعید قربان (۱۰ ذی الحجه)

اردیبهشت ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱				

تعطیلات اردیبهشت ۱۴۰۳

۱۵ شهادت امام جعفر صادق (ع) (۲۵ شوال)

فروردین ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
				۱	۲	۳
۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱

تعطیلات فروردین ۱۴۰۳

۱ عید نوروز - سال ۱۴۰۳ هجری شمسی ۲ عید نوروز ۳ عید نوروز ۴ عید نوروز ۱۲ روز جمهوری اسلامی ایران ۱۳ شهادت حضرت علی (ع) (۲۱ رمضان) ۲۲ عید سعید فطر (۱ شوال) ۲۳ تعطیل به مناسبت عید سعید فطر (۲ شوال)

شهریور ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۱					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات شهریور ۱۴۰۳

۴ اربعین حسینی (۲ صفر) ۱۲ رحلت حضرت رسول اکرم (ص) شهادت امام حسن مجتبی (ع) (۲۸ صفر) ۱۴ شهادت امام رضا (ع) (۳ صفر) ۲۲ شهادت امام حسن عسکری (ع) (۸ ربیع الاول) ۳۱ ولادت حضرت رسول اکرم (ص) ولادت امام جعفر صادق (ع) (۱۷ ربیع الاول)

مرداد ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
			۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	

تعطیلات مرداد ۱۴۰۳

این ماه تعطیلی رسمی غیر از جمعه ندارد

تیر ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۰	۳۱					۱
۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹

تعطیلات تیر ۱۴۰۳

۵ عید سعید غدیر خم (۱۰ ه ق) (۱۸ ذی الحجه) ۲۵ تاسوعای حسینی (۹ محرم) ۲۶ عاشورای حسینی (۱۰ محرم)

آذر ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات آذر ۱۴۰۳

۱۵ شهادت حضرت فاطمه زهرا (س) (۳ جمادی الثانی)

آبان ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
			۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰		

تعطیلات آبان ۱۴۰۳

این ماه تعطیلی رسمی غیر از جمعه ندارد

مهر ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات مهر ۱۴۰۳

این ماه تعطیلی رسمی غیر از جمعه ندارد

اسفند ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
				۱	۲	۳
۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	

تعطیلات اسفند ۱۴۰۳

۲۹ روز ملی شدن صنعت نفت ایران ۳۰ براساس لایحه قانونی تعیین تعطیلات رسمی کشور مصوب سال ۱۳۸۹، از ۲۹ اسفند تا ۴ فروردین تعطیل رسمی است، لذا روز ۳۰ اسفند تعطیل است.

بهمن ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات بهمن ۱۴۰۳

۹ میلاد حضرت رسول اکرم (ص) (۲۷ رجب) ۲۲ پیروزی انقلاب اسلامی ایران ۲۶ ولادت حضرت قائم عجل الله تعالی فرجه (۱۵ شعبان)

دی ۱۴۰۳

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات دی ۱۴۰۳

۲۵ ولادت امام علی (ع) (۱۳ رجب) روز پدر (۱۳ رجب)